گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهیدان سیدابراهیم و سیدحیدر سیادت از شهدای دفاع مقدس

حیدر برای همرزمانش مثل پدر بود

صغری خیل‌فرهنگ

«هر کس نمی‌دانست فکر می‌کرد سیدحیدر و سیدابراهیم با هم دوقلو هستند. هر دو برادر جوشکاری می‌کردند. هر دو از شاگردی شروع کردند تا استاد شدند و با هم مغازه زدند. پشت هم ایستادند و هم‌دل و همراه بودند. دو قطعه زمین کنار هم خریدند و خانه ساختند. یکی می‌رفت جبهه و آن یکی کارهای هر دو خانواده را سر و سامان می‌داد. مردم هم راضی بودند. با برادرش سیدابراهیم نوبتی می‌رفتند جبهه. توافق کرده بودند که یکی برود و دیگری سرپرستی دو خانواده را به عهده بگیرد. گاهی هم پیش می‌آمد که هر دو می‌رفتند و سرپرستی خانواده‌ها را به پدرشان واگذار می‌کردند. گاهی هم پدر با آنها می‌رفت و... آن سال‌ها کار و زندگی، شغل دوم خانواده سیادت محسوب می‌شد. با شهادت سیدابراهیم، سیدحیدر بی‌تاب شد. دیگر آرامش سابق را نداشت. وقتی در محل بود، شب‌های جمعه می‌رفت سر مزار برادر و خیلی گریه و درددل می‌کرد؛ شاید هم گله که چرا تنها رفته و او را نبرده است. هنوز خیلی نگذشته بود که بلند شد و دوباره رفت جبهه. جانباز شد و هشت سال تشنج و هر بار سخت‌تر از جان دادن. دیگر خودش هم انگار خسته شده بود و خدا بردش پیش سیدابراهیم.» سیدابراهیم و سیدحیدر سیادت رزمندگانی بودند که از سرخه دامغان راهی شدند و در نهایت به فیض شهادت رسیدند. در ادامه همکلامی ما را با سیدابوالقاسم فرزند شهید سیدحیدر و همسر شهید سیدابراهیم سیادت می‌خوانید.

مرحوم سید حسین سیادت و دو فرزند شهیدش سید ابراهیم و سید حیدر سیادت از شهرستان سرخه

فرزند شهید سیدحیدر اهل کجا هستید؟ کمی از پدرتان شهید سیدحیدر سیادت برایمان بگویید.

پدرم سیدحیدر سیادت متولد ۷ آبان ۱۳۳۲ سرخه است که بعد از پایان تحصیلات ابتدایی به همراه خانواده به تهران مهاجرت کرد. پدربزرگم خادم مسجدی در قلهک تهران بود. ایشان مدتی در یک مغازه جوشکاری شاگردی کرد تا مهارت به دست آورد و پس از بازگشت به سرخه با عمویم سیدابراهیم که ایشان هم شهید شدند، مغازه در و پنجره‌سازی راه انداختند. پدر در ۲۰ سالگی با دخترعمه‌اش ازدواج کرد. آن ایام مصادف بود با حرکت‌های مردم علیه نظام طاغوت. ایشان پا به پای مردم در راهپیمایی‌ها حضور یافت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و شروع جنگ تحمیلی در پایگاه بسیج عضو شد.

اولین بار پدرتان چه سالی به جبهه رفتند، چند بار اعزام شدند؟

پدر برای اولین بار در سال ۶۲، از طریق بسیج به جبهه اعزام شد و به عنوان تک‌تیرانداز انجام وظیفه کرد. در پنج نوبت جمعاً به مدت هشت ماه در جبهه حضور داشت و در نهایت ۲۹ اسفند ۶۵ در اثر اصابت ترکش به سر و بدنش و همچنین موج‌گرفتگی جانباز شد و تا هشت سال به عنوان جانباز اعصاب و روان تحت درمان بود.

چطور پدری برای شما بود؟

ایشان بسیار مهربان بود. اهل کار خیر و یتیم‌نواز بود. خوب یادم است یک‌بار که پدر به کردستان رفته بود، بعد از مدتی برایمان نامه داد. داخل پاکت نامه چند عکس هم بود؛ عکس پدر با چند نوجوان. پدر در نامه کنار عکس‌ها نوشته بود: «من پدر اینها هم هستم.» خواهرم دلتنگی می‌کرد. نامه را که خواندیم، دلتنگی‌اش بیشتر شد. فکر می‌کرد پدر ما را رها کرده و پدر آنها شده است. آن شب خیلی گریه کرد و مادرم خیلی سختی کشید تا خواهرم را آرام کند. وقتی پدر آمد، از آن بچه‌ها گفت و از وضع نامناسبی که داشتند. آنجا بود که فهمیدیم آنها یتیم بوده‌اند و پدر سعی داشت یتیم‌نوازی کند. با اینکه پدر جانباز بود، شرایط سخت خودش را داشت، فضای خانه ما پر بود از آزادی. همه آزاد بودند. مشورت می‌کردیم اما تصمیم نهایی با خودمان بود. همین مسئله باعث شده بود، وقتی اشتباهی از ما سر می‌زد، خیلی زود پشیمان می‌شدیم و عذرخواهی می‌کردیم. خصوصاً وقتی پدر سکوت می‌کرد و نگاه معنادارش را به ما می‌دوخت. خوب یادم هست دوران دبستان خیلی بازیگوش بودم. کسی حوصله من را نداشت که در درس‌ها کمکم کند. گاهی خواهر بزرگم کمک می‌کرد اما آن‌قدر اذیتش می‌کردم که پشیمان می‌شد. تنها پدر بود که تحمل می‌کرد؛ البته تا وقتی که حالش خیلی بد نبود. حالش که بد می‌شد من هم توقعی نداشتم. یک بار در درسم کوتاهی کردم و حسابی از او خجالت کشیدم. وقتی دید گوشه‌ای نشسته‌ام و روی آمدن به جمع خانوادگی را ندارم، آمد سراغم و دلداری‌ام داد. پدرم خیلی اهل سیزده بدر و این‌جور چیزها نبود اما سال آخر وقتی ما بچه‌ها از او خواستیم بلافاصله موافقت کرد و همراهمان آمد باغ پدربزرگ. به همه‌مان خیلی خوش گذشت. آن روز فامیل عکس‌های زیادی گرفتند و حالا هر وقت به آلبومشان سر می‌زنند، یاد پدر را زنده می‌کنند.

و همین جانبازی موجب شهادت‌شان شد؟

بله پدرم در ۱۵ شهریور ۷۳ به شهادت رسید. چند روزی بود که حال خوشی نداشت. ما به این وضع عادت داشتیم. گاهی به‌هم می‌ریخت و گاهی بهتر می‌شد. اواخر با آنکه حالش مساعد نبود، نسبت به بچه‌ها مهربان‌تر شده بود. در حیاط بازی بچه‌ها را تماشا می‌کرد. پیش از این، چند بار دعا کردنش را دیده بودیم که از خدا می‌خواست راحتش کند؛ آن وقت‌هایی که حالش بعد از یک بحران کمی بهتر می‌شد. مردم هم برای شفایش خیلی دعا می‌کردند، خصوصاً که می‌دیدند چهارتا بچه قد و نیم‌قد دارد. چند روز جلوتر، خودم دعا کردنش را دیده بودم. آن روز همان طور که داشت بازی بچه‌ها را تماشا می‌کرد و راه می‌رفت، سرش گیج رفت و افتاد زمین و بی‌هوش شد. خونریزی مغزی کرده بود. بارها زمین خوردنش را دیده بودیم اما این بار مثل اینکه خداوند دعایش را اجابت کرده بود که دیگر به هوش نیامد. پدر را به بیمارستان منتقل کردیم. مادر همراه پدر رفت. مادر که رفت دایی، من و خواهر و برادرانم را با خود به سمنان برد. یکی دو روز آنجا بودیم و خبری از مادر و پدرمان نداشتیم. روز سوم بود زنگ تلفن خانه به صدا درآمد و زن‌دایی هراسان گوشی را برداشت. بچه بودم اما می‌فهمیدم که کسی دارد پشت تلفن به زن‌دایی چیزی می‌گوید که او رنگ می‌بازد. بعد از دقایقی تلفن قطع شد. لحظه‌ای هم از صورت زن‌دایی چشم برنداشتم. دیدم که چشمش پر از اشک شده است. سعی می‌کرد ما چیزی نفهمیم اما وقتی دست خواهر بزرگ‌ترم را گرفت و رفتند داخل زیرزمین، بیشتر کنجکاو شدم. نیم‌ساعت بعد، از زیرزمین آمدند بیرون. چشم‌های‌شان که از گریه سرخ شده بود، مرا به شک انداخت. چون دایی گفته بود حال پدر خوب است تصور نمی‌کردم که برای او مشکلی پیش آمده باشد. کمی گذشت. دایی زودتر از روزهای دیگر آمد خانه و گفت: «حاضر شوید برویم خانه‌تان!» خوشحال شدم. فکر کردم که پدر و مادرم از تهران برگشته‌اند. چیزی هم نپرسیدم. سر کوچه که رسیدیم، پارچه‌های سیاهی که به در و دیوار زده شده بود، نگرانم کرد. با خودم فکر کردم شاید سالگرد عموابراهیم است. با اینکه بچه بودم، نمی‌خواستم فکر منفی بکنم. چشم‌هایم دوید روی همه پارچه‌نوشته‌ها. روی یکی از آنها نوشته بود: «شهادت پرافتخار سیدحیدر سیادت را به خانواده‌اش تبریک و تسلیت عرض می‌نماییم». دنیا روی سرم خراب شد. باورم نمی‌شد که یتیم شده باشم.

بعد از شهادت پدر، پیکر ایشان را دیدید؟! با پدر وداع کردید؟

بله به ما اجازه دادند پدر را ببینیم. ضجه‌های مادر بالای سر پدر را فراموش نمی‌کنم. موقع خداحافظی از پدر چادرش را خیمه کرد روی تابوت. می‌گفت: «سید! قرارمان این بود؟ چرا با ما این کار را کردی؟ چرا از خدا خواستی که تو را ببرد؟ نگفتی من با این چهارتا بچه قد و نیم‌قد چه کار باید بکنم». صدایی او را از تابوت جدا کرد و در فضا پیچید: «سیدقاسم! بیا با پدرت خداحافظی کن». پاهایم توان حرکت نداشتند. فکر می‌کردم در خواب هستم. رفتم بالای سر پدر و نگاهم را دوختم به صورت او. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. خم شدم روی تابوت. صدای گریه جماعت شنیده می‌شد. آرام در گوش پدر گفتم: «کاش می‌شد من هم با تو بیایم!» بعد از وداع پیکر پدرم را در گلزار شهدای سرخه دفن کردیم.

گویا پدر و عمو با هم رفاقت داشته و دوست و همراه بودند، خاطره‌ای از این دوران دارید؟

دوست پدرم محمد اسلامی‌راد درباره همرزمی و همراهی پدر و عمو در زندگی و میدان جهاد برای‌مان این‌گونه روایت می‌کرد که هر کس نمی‌دانست فکر می‌کرد سیدحیدر و سیدابراهیم با هم دوقلو هستند. هر دو برادر جوشکاری می‌کردند. هر دو از شاگردی شروع کردند تا استاد شدند و با هم مغازه زدند. پشت هم ایستادند و همدل و همراه بودند. دو قطعه زمین کنار هم خریدند و خانه ساختند. یکی می‌رفت جبهه و آن یکی کارهای هر دو خانواده را سر و سامان می‌داد. مردم هم راضی بودند. با برادرش سیدابراهیم نوبتی می‌رفتند جبهه. توافق کرده بودند که یکی برود و دیگری سرپرستی دو خانواده را به عهده بگیرد. گاهی هم پیش می‌آمد که هر دو می‌رفتند و سرپرستی خانواده‌ها را به پدرشان واگذار می‌کردند. گاهی هم پدر با آنها می‌رفت و... آن سال‌ها کار و زندگی، شغل دوم خانواده سیادت محسوب می‌شد. با شهادت سیدابراهیم، سیدحیدر بی‌تاب شد. دیگر آرامش سابق را نداشت. وقتی در محل بود، همه شب‌های جمعه می‌رفت سر مزار برادر و خیلی گریه و درددل می‌کرد؛ شاید هم گله که چرا تنها رفته و او را نبرده است. هنوز خیلی نگذشته بود که بلند شد و دوباره رفت جبهه. جانباز شد و هشت سال تشنج و هر بار سخت‌تر از جان دادن. دیگر خودش هم انگار خسته شده بود و خدا بردش پیش سیدابراهیم.

همسر شهید سیدابراهیم همسرتان موقع انقلاب چند سال داشتند؟ فعالیت انقلابی هم می‌کردند؟

سیدابراهیم متولد ۵ مرداد ۱۳۳۴ بود. ایشان تا کلاس ششم ابتدایی درس خواند و به شغل آهنگری مشغول شد. در سال ۱۳۵۴ به خدمت سربازی رفت و در ۲۳ فروردین سربازی‌اش منقضی شد. قبل از پیروزی انقلاب اسلامی فعالیت‌هایی در مسجد قبای تهران داشت. یک بار مأموران ساواک به منزلش در تهران هجوم آوردند ولی نتوانستند چیزی پیدا کنند. چون منقضی خدمت سال ۵۶ بود، با شروع جنگ تحمیلی به جبهه اعزام شد و پس از پایان دوره به محل برگشت. بارها به صورت بسیجی به نبرد با دشمن پرداخت. اگر چه مسئولیت رسمی او در گردان موسی بن جعفر(ع) تدارکات بود ولی هر کاری که زمین می‌ماند او داوطلبانه انجام می‌داد. همسرم یک بار از ناحیه چشم آسیب سطحی دید. سرانجام در ششمین مرحله اعزام داوطلبانه، در عملیّات نصر ۸، در سال ۱۳۶۶ در منطقه ماووت عراق به شهادت رسید. زمان شهادت دو فرزند پسر و یک فرزند دختر داشتیم.

آخرین وداع قبل از شهادت‌شان را به یاد دارید؟

بله خوب آن روز را به یاد دارم. رزمنده‌ها یکی‌یکی سوار می‌شدند. لحظه‌ها را در دلم می‌شمردم. می‌دانستم که تا چند لحظه دیگر او هم سوار می‌شود. مصطفی را بغل گرفت. صورتش را بوسید و گفت: «مرد خانه! مواظب مادر و آبجی‌ات باش». بعد هم او را روی زمین گذاشت و دخترم را بغل کرد. دستی به سر و رویش کشید و بوسید. گفت: «دیگر باید سوار شوم. مواظب خودت و بچه‌ها باش! سفارش‌هایم یادت نرود. شب‌های جمعه با بچه‌ها به زیارت شهدا بروید». گفتم: «تو هم مراقب خودت باش. ان‌شاءالله که صحیح و سالم برگردی!» سیدابراهیم به من می‌گفت: «دخترمان را از همین حالا با خودت به نماز جمعه ببر. سیدمصطفی را هم با داداشم بفرست. از داداش خواستم هر وقت به جلسه دعا یا نماز می‌رود او را هم با خودش ببرد. از همین حالا بچّه‌ها باید یاد بگیرند که صف‌های نماز را مستحکم کنند». گفتم: «چشم.» پایش را روی رکاب گذاشت و بالا رفت و از پشت شیشه برای بچّه‌ها دست تکان می‌داد. خیره به او نگاه می‌کردم که اتوبوس راه افتاد. نگاهم به اتوبوسی بود که او را از من دور می‌کرد و من سفارش‌هایش را با خود مرور می‌کردم. قبل از اعزام به سیدابراهیم گفتم ناراحت نمی‌شوی چیزی بگویم؟ گفت نه، برای چی؟ گفتم تو این همه ما را تنها می‌گذاری و می‌روی جبهه، فکر نمی‌کنی که ما هم حقّی به گردنت داریم؟ گفت چرا اتفاقاً همیشه توی دعاهایم از خدا می‌خواهم اگر جبهه رفتنم ثوابی دارد، شما را شریک کند. اگر شما حقتان را از من مطالبه کنید، برای من خیلی سخت می‌شود. گفتم هیچ وقت از تو ناراحت نیستم. یقین دارم که در ثواب کارت شریکم. گفت دلم می‌خواهد زنی که به این خوبی می‌فهمد باید دست شوهرش را برای رفتن به جبهه و دفاع از اسلام و مملکت باز بگذارد، بداند که در این مسیر شهادت هم هست. گفتم سیدابراهیم مگر نمی‌دانم؟ رو به من کرد و گفت نگفتم نمی‌دانی اما حرفم هنوز تمام نشده. دلم می‌خواهد بعد از شهادتم مثل حضرت زینب(س) استقامت کنید و صبور باشید.

شهید سیدابراهیم سیادت، ایستاده نفر دوم از راست

چطور متوجه شهادت همسرتان شدید؟

پسرم سیدمصطفی کلاس دوّم بود. صبح به مدرسه رفت. در آن‌جا بچّه‌ها خبر شهادت پدرش را به او داده بودند. به روی خودش نیاورد. ظهر که از مدرسه برگشت، گفت: «مامان! از بابا چه خبر؟» گفتم: «امروز رزمنده‌ها برمی‌گردند. احتمالاً پدرت هم می‌آید.» چیزی نگفت. مشغول درسش شد. تکالیفش را انجام داد. ساعت ۴ بعد از ظهر در خانه ما را زدند و خبر شهادت پدرش را دادند. دلم سوخت. گریه می‌کردم. مصطفی هم گریه می‌کرد. گفتم: «پسرم! چند ساعت جلوتر سراغ پدرت را از من گرفتی. گفتم امروز بابایت می‌آید. حالا خبر شهادتش را آوردند.» همان طور که گریه می‌کرد، گفت: «من می‌دانستم بابا شهید شده است. در مدرسه بچه‌ها به من گفته بودند. وقتی از شما پرسیدم و شما آن طوری جواب دادید به شما نگفتم.» جا خوردم. بچه هفت، هشت ساله به خوبی از سفارش‌های پدرش درس گرفته بود. سعی داشت ما را آرام کند.

تربیت بچه‌ها در نبود سیدابراهیم برای شما بسیار سخت بوده است. جای خالی او را حس می‌کردید؟

بله، اواخر بهار معمولاً بالای پشت بام می‌خوابیدیم. هر شب بچّه‌ها را داخل پشه‌بند می‌بردم و خوابشان می‌کردم. خودم هم معلوم نبود کی خوابم می‌برد. یک شب وقتی بچّه‌ها را خواب کردم، باد شدیدی شروع شد. هوهوی باد آرامش را از من گرفت. ترس بر من غالب شد. از این پهلو به آن پهلو می‌غلتیدم. لحظه به لحظه بیشتر نگران می‌شدم. قلبم تندتر از همیشه می‌زد. ناگهان سیدابراهیم را در کنار خودم دیدم. در بیداری کامل بودم. هوهوی باد را فراموش کردم. با او مشغول صحبت شدم؛ مثل گذشته. از هر دری صحبت کردیم. پرسید: «چرا ترسیدی؟» گفتم: «خب یک زن تنها و سه‌تا بچه قد و نیم‌قد، توی این هوهوی باد نباید بترسم؟» گفت: «هیچ وقت نترس. من همیشه با شما هستم.» رفت و بعد یادم آمد که شش ماه از شهادتش می‌گذرد.

نحوه شهادت ایشان چطور بود؟

همرزمش حسن مونسان از لحظات آخر و عملیاتی که سیدابراهیم در آن به شهادت رسید برای‌مان این‌گونه روایت کرد که: «وقتی ما رسیدیم، گردان موسی بن جعفر در عملیات نصر ۸ وارد عمل شده بود. به آنها ملحق شدیم. سیدابراهیم را که دیدم جان گرفتم. باید سنگرهای دشمن را پاکسازی می‌کردیم. بعد از انجام مأموریت به مقرّ برگشتیم. در کانال لم داده بودیم. شوخی‌هایمان با سید گل انداخته بود. یکی از دندان‌هایش افتاده بود. به شوخی گفتم: «دیگر پیر شدی. دندان‌هایت دارد می‌ریزد. تو امشب شهید می‌شوی و دیگر به دندان احتیاج نداری.» وسط حرفم گفت: «آره، امشب شهید می‌شوم. اگر توانستید جنازه‌ام را عقب ببرید و در قطعه شهدای سرخه دفن کنید.» با شنیدن حرف‌هایش دلم ریخت. با خودم درگیر شدم: «این چه حرفی بود که زدم؟ اگر سید شهید شود غصه‌اش برایم می‌ماند.» گفت: «شما بروید استراحت کنید. شب را بیداری کشیدید و دوباره باید امشب در عملیّات شرکت کنید، خودم نگهبانی می‌دهم.» نمی‌توانستیم از او جدا شویم. بدجوری به او عادت کرده بودیم. یک منطقه فتح نشده بود و ما باید آن را فتح می‌کردیم. وارد عملیّات شدیم. حدود ساعت یک بعد از نیمه شب، به طرف نیروهای دشمن حرکت کردیم. نزدیکی‌شان که رسیدیم، آتش چنان سنگین شد که زمین‌گیر شدیم. منتظر بودیم آتش دشمن کمی سبک شود تا جلو برویم. یکی از بچّه‌ها که در بین دسته ما رفت و آمد می‌کرد، خبر شهادت سید را که نفر آخر دسته ما بود به من داد. ترکش گلوله خمپاره‌ای که پشت سرش به زمین خورده بود، سید را از ما گرفت. بدون او آن تپه را فتح کردیم. دستور آمد که مجروحان و شهدا را برداریم و عقب بیاییم. صبح شد و مأموریت ما پایان گرفت. همه دور جنازه او حلقه زدند و گریه کردند. یکی می‌بوسید. یکی مرثیه می‌خواند... سید برای ما مثل پدر بود. هلی‌کوپترها برای انتقال جنازه‌های شهدا آمدند. بچّه‌ها گفتند: «جنازه سید را نگذارید ببرند. او باید پیش ما باشد. هر وقت خودمان خواستیم برویم عقب، او را هم می‌بریم.» همین کار را کردیم. نزدیک ظهر داشتیم به عقب می‌آمدیم. هلی‌کوپتری آمد و جنازه‌اش را با غصّه و اندوه زیاد سوار کردیم. کار ما در آن جا تمام شده بود.

شهید سید حیدر سیادت نفر سمت چپ

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۰۶۷

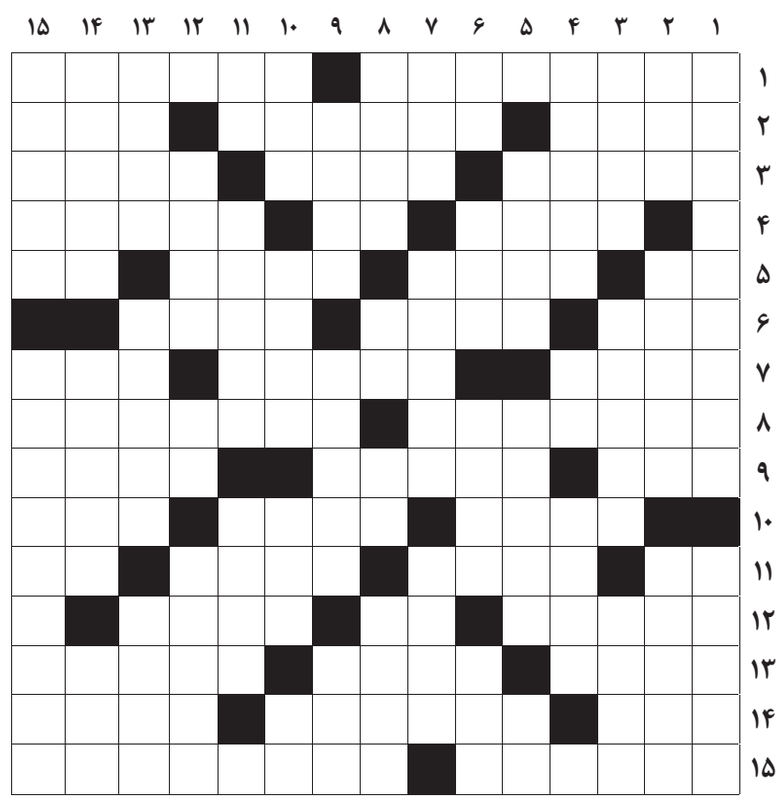

از راست به چپ

■ ۱- دم‌سنج- سرمربی ناپولی ایتالیا ■ ۲- کشتی ژاپنی- بسیار ستمگر و بی‌رحم- هماهنگ ■ ۳- رغبت، علاقه- از کلمات سؤالی- درختی همیشه سبز و زینتی ■ ۴- بدهکار- معاون فراری هیتلر- پسر کورش ■ ۵- دریا- غلاف شمشیر- جاروفروش- انبار کشتی ■ ۶- کشور انجامنا- انگور خشک شده- تکیه کلام حاجیان ■ ۷- از ماهیان خزری- لاستیک اضافی- تصدیق عامیانه ■ ۸- تیمی معتبر در فوتبال اسپانیا- مستحب دانستن ■ ۹- پلیس فضای مجازی- مثل و مانند- بازیکن پیشین هلندی بایرن مونیخ ■ ۱۰- دوست- راه برون شهری- میوه پرخاصیت ■ ۱۱- بالای فرنگی- از آتش‌زنه‌ها- نظر می‌کند به وجه‌الله- تو و میان چیزی ■ ۱۲- پرنده‌ای خاکی‌رنگ، کوچک‌تر از کبوتر- نیم‌صدای سگ- ورم ■ ۱۳- آنزیم مبدل شیر به پنیر- سخن زشت- مؤسس سلسله ایلخانی ■ ۱۴- وفای به عهد- نام اصلی چنگیز- شاعر شعر شمع و پروانه ■ ۱۵- در آیین زردشتی ایزد موکل بر زمین است- اثری به قلم ویلیام فاکنر

از بالا به پایین

■ ۱- ستاره سابق بلغارستان و بارسای اسپانیا- تقسیم ملک مشاع بین مالکان ■ ۲- عدد ترتیبی- آنچه از بین رفته است- خرس زیبای چینی ■ ۳- مرهم زخم- راهرو- شاعر نیشابوری ■ ۴- جنین- هرگز عرب- بیان کردن ■ ۵- پست و فرومایه- بلدرچین- حرف فاصله ■ ۶- مغز- کشتی جنگی- واحد طول غربی- درد چشم ■ ۷- کاکل اسب- ترازو- نوعی غذای ایرانی ■ ۸- وسیله‌ای در آشپزخانه- به دنیا آوردن- درون دهان- از ملزومات خیاطی ■ ۹- رسم‌کننده- مزد و اجر- شیرینی تولد ■ ۱۰- واحد بازی والیبال- اتاق درس- زیرکی- بوی ماندگی ■ ۱۱- حرص و طمع- کوچه سربسته- هیزم ■ ۱۲- رئیس جمهور درگذشته مصر- آزاده کربلا- نهمین شهر بزرگ امریکا ■ ۱۳- هستی- خواب وحشتناک- سازمان هواپیمایی ارتش ■ ۱۴- شهری در سوئیس- اولین مقتول بشریت- تیم فوتبالی در آلمان ■ ۱۵- نوزدهمین شاه ایران از خاندان اشکانی- محدث و فقیه شیعی قرن چهارم ملقب به شیخ صدوق

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۳	۴			۸			
				۷	۴			۶
							۲	۹
۱			۸			۹		
۹				۶		۵	۴	
۷			۲		۳			
							۳	۸
			۱	۸	۷			
	۱	۲						

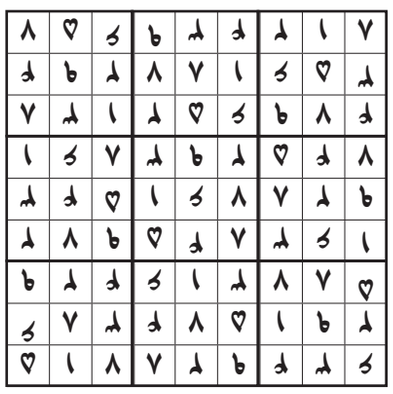

جدول کلمات متقاطع
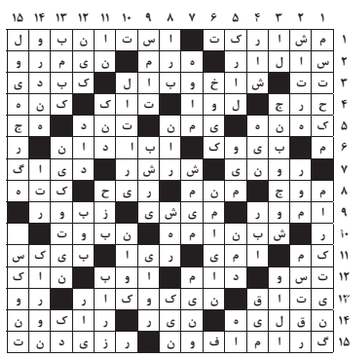
پاسخ جدول شماره ۶۰۶۶